

مقایسه مفهوم عشق در اندیشه اریک فروم و مولانا با تأکید بر مسئله فردیت و فنا

سید مجید حسینی نجفی^۱، پرستو یمینی^۲، یداله طالشی^۳، شبنم لاجوردی زاده^۴

۱. گروه زبان و ادبیات فارسی، واحد ورامین-پیشوا، دانشگاه آزاد اسلامی، ورامین-تهران، ایران

۲. گروه زبان و ادبیات فارسی، واحد ورامین-پیشوا، دانشگاه آزاد اسلامی، ورامین، ایران

۳. گروه زبان و ادبیات فارسی، واحد اسلامشهر، دانشگاه آزاد اسلامی، اسلامشهر، ایران

۴. گروه زبان و ادبیات فارسی، واحد شهر قدس، دانشگاه آزاد اسلامی، تهران، ایران

* ایمیل نویسنده مسئول: pa.yamin@iau.ac.ir

چکیده

عشق یکی از بنیادی‌ترین مفاهیم در اندیشه عرفانی و روان‌شناختی است که در هر یک از این حوزه‌ها بر اساس مبانی انسان‌شناختی و هستی‌شناختی خاصی تفسیر شده است. این پژوهش با رویکردی توصیفی-تحلیلی و با تکیه بر اشعار مولانا، به بازخوانی انتقادی نظریه عشق اریک فروم می‌پردازد و نشان می‌دهد که هرچند هر دو اندیشمند عشق را راهی برای رهایی انسان از وضعیت جدایی و دستیابی به نوعی یگانگی می‌دانند، اما در تبیین ماهیت این یگانگی تفاوتی بنیادین میان آن‌ها وجود دارد. فروم، بر اساس مبانی انسان‌گرایی مدرن، عشق را هنری می‌فهمد که بر بلوغ شخصیت، مسئولیت‌پذیری و حفظ فردیت استوار است؛ در حالی که مولانا عشق را حقیقتی متعالی و نیرویی دگرگون‌کننده می‌بیند که انسان را از خودبینی و تعلقات رها کرده و به مقام فنا و وحدت با معشوق می‌رساند. یافته‌های پژوهش نشان می‌دهد که مفهوم فنا در اندیشه مولانا نه نشانه از خودبیگانگی، بلکه مرتبه‌ای از تعالی معنوی و رهایی از خودمحوری است و از این رو در چارچوب نظری فروم به‌سختی قابل تبیین است. نتیجه آنکه نظریه فروم، با وجود توانایی در تحلیل ابعاد روان‌شناختی و بین‌فردی عشق، در مواجهه با تجربه عرفانی عشق در اندیشه مولانا با محدودیت‌هایی روبه‌رو می‌شود و اشعار مولانا افقی فراتر از تبیین روان‌شناختی عشق پیش روی پژوهش می‌گشایند.

کلیدواژگان: عشق، اریک فروم، مولانا، فنا، فردیت.



شیوه استناددهی: حسینی نجفی، سید مجید، یمینی، پرستو، طالشی، یداله، و لاجوردی زاده، شبنم. (۱۴۰۴). مقایسه مفهوم عشق در اندیشه اریک فروم و مولانا با تأکید بر مسئله فردیت و فنا. گنجینه زبان و ادبیات فارسی، ۳(۱)، ۲۶-۱.

© ۱۴۰۴ تمامی حقوق انتشار این مقاله متعلق به نویسنده است. انتشار این مقاله به‌صورت دسترسی آزاد مطابق با گواهی (CC BY-NC 4.0) صورت گرفته است.

تاریخ ارسال: ۱ بهمن ۱۴۰۴

تاریخ بازنگری: ۱۳ خرداد ۱۴۰۵

تاریخ پذیرش: ۲۰ خرداد ۱۴۰۵

تاریخ چاپ: ۳۰ خرداد ۱۴۰۵

The Treasury of Persian Language and Literature

A Comparison of the Concept of Love in the Thought of Erich Fromm and Rumi, with Emphasis on the Question of Individuality and Annihilation

Seyed Majid Hosseini Najafi¹, Parasto Yamini^{2*}, Yadoleh Taleshi³, Shabnam Lajvardizadeh⁴

1. Department of Persian Language and Literature, VaP.C., Islamic Azad University, Varamin-Tehran, Iran

2. Department of Persian Language and Literature, VaP.C., Islamic Azad, Varamin, Iran

3. Department of Persian Language and Literature, Isl.C., Islamic Azad University, Islamshahr, Iran

4. Department of Persian Language and Literature, ShQ.C., Islamic Azad University, Tehran, Iran

*Corresponding Author's Email: pa.yamin@iau.ac.ir

Abstract

Love is one of the most fundamental concepts in mystical thought and psychology, and in each of these domains it has been interpreted on the basis of distinct anthropological and ontological foundations. Employing a descriptive-analytical approach and drawing on Rumi's poetry, this study critically reexamines Erich Fromm's theory of love and demonstrates that, although both thinkers regard love as a means of liberating the human being from the condition of separateness and attaining a form of unity, a fundamental difference exists between them in their conceptualization of the nature of this unity. Fromm, grounded in the principles of modern humanism, understands love as an art founded upon maturity of personality, responsibility, and the preservation of individuality; Rumi, by contrast, views love as a transcendent reality and a transformative force that liberates the human being from egocentrism and attachments and leads the individual toward the state of annihilation (*fanā*) and union with the Beloved. The findings indicate that the concept of *fanā* in Rumi's thought does not signify alienation from the self; rather, it represents a stage of spiritual transcendence and liberation from self-centeredness and, therefore, cannot easily be accounted for within Fromm's theoretical framework. It is concluded that, despite its capacity to explain the psychological and interpersonal dimensions of love, Fromm's theory encounters certain limitations when applied to the mystical experience of love in Rumi's thought. Rumi's poetry thus opens a horizon that extends beyond a purely psychological explanation of love.

Keywords: *love, Erich Fromm, Rumi, fanā, individuality.*



How to cite: Hosseini Najafi, S. M., Yamini, P., Taleshi, Y., & Lajvardizadeh, S. (2025). An Examination of Social Crises and the Critique of Institutions of Power in the Fathnama of Qasim ibn Shaykh Ahmad Kanjavi/Ganjavi. *The Treasury of Persian Language and Literature*, 3(1), 1-26.

© 2025 the authors. This is an open access article under the terms of the Creative Commons Attribution-NonCommercial 4.0 International (CC BY-NC 4.0) License.

Submit Date: 21 January 2026

Revise Date: 03 June 2026

Accept Date: 10 June 2026

Publish Date: 20 June 2026

مقدمه

عشق از بنیادی‌ترین و پیچیده‌ترین مفاهیمی است که همواره ذهن اندیشمندان، فیلسوفان، روان‌شناسان و عارفان را به خود مشغول داشته است. این مفهوم در طول تاریخ، از زوایای گوناگون مورد توجه قرار گرفته و هر مکتب فکری بر اساس مبانی انسان‌شناختی و جهان‌بینی خود، تفسیری ویژه از آن ارائه کرده است. در سنت عرفانی اسلام، عشق نه صرفاً یک هیجان عاطفی یا رابطه‌ای میان دو فرد، بلکه حقیقتی هستی‌شناختی و نیرویی بنیادین برای حرکت انسان به سوی کمال تلقی می‌شود. در میان عارفان مسلمان، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی جایگاهی ممتاز دارد؛ زیرا عشق در اندیشه و آثار او محور اصلی سلوک، شناخت و وصول به حقیقت به شمار می‌آید. از نگاه مولانا، عشق نیرویی است که انسان را از تعلقات مادی و خودبینی رها ساخته و به سوی وحدت با حقیقت مطلق رهنمون می‌شود.

اریک فروم، روان‌شناس و متفکر برجسته مکتب انسان‌گرایی، عشق را پاسخی به مسئله جدایی و تنهایی وجودی انسان می‌داند. او در نظریه خود، عشق را هنری می‌شمارد که بر پایه بلوغ شخصیت، مسئولیت‌پذیری، احترام، شناخت و حفظ فردیت شکل می‌گیرد. از دیدگاه فروم، عشق حقیقی زمانی تحقق می‌یابد که انسان ضمن پیوند با دیگری، استقلال و هویت فردی خویش را نیز حفظ کند. بر این اساس، هرگونه ازخودبیگانگی یا محو شدن کامل در دیگری، از منظر وی نمی‌تواند نمود کامل عشق بالغ باشد.

با این حال، بررسی اشعار مولانا نشان می‌دهد که یکی از عالی‌ترین مراتب عشق در اندیشه او، «فنا» و عبور از خویشستن محدود انسانی است؛ مقامی که در آن عاشق بقای خویش را در بقای معشوق می‌جوید و از مرزهای فردیت فراتر می‌رود. این تلقی از عشق، پرسش‌هایی جدی درباره کفایت نظریه فروم در تبیین تجربه عرفانی عشق برمی‌انگیزد؛ که در جست‌وجوی آن باشیم که معیار حفظ فردیت که فروم آن را از ارکان عشق بالغ می‌داند، در مواجهه

با عشق عرفانی مولانا همچنان معتبر است؟ یا می‌توان مفهوم فنا را صرفاً نوعی وابستگی یا ادغام ناسالم تلقی کرد، یا آنکه این مفهوم در سنت عرفانی معنایی فراتر از چارچوب‌های روان‌شناختی دارد؟ نظریه عشق اریک فروم از مهم‌ترین تبیین‌های روان‌شناختی عشق در دوران معاصر به شمار می‌رود. فروم عشق را پاسخی به احساس جدایی و تنهایی وجودی انسان می‌داند و بر این باور است که عشق بالغ، ضمن ایجاد پیوند میان انسان‌ها، استقلال و هویت فردی آنان را حفظ می‌کند. از این منظر، هرگونه استغراق کامل در دیگری یا از دست دادن فردیت، نشانه نقص در رابطه عاشقانه محسوب می‌شود (1).

با وجود نفوذ گسترده این نظریه در مطالعات روان‌شناختی و انسانی، این پرسش مطرح است که آیا چارچوب نظری فروم توانایی تبیین همه گونه‌های تجربه عاشقانه را دارد؟ این پرسش به‌ویژه در مواجهه با سنت عرفانی اسلامی اهمیت بیشتری پیدا می‌کند؛ زیرا در این سنت، عشق غالباً نه با حفظ فردیت، بلکه با عبور از خویشستن و رسیدن به مقام فنا تعریف می‌شود.

اندیشه مولانا یکی از برجسته‌ترین نمونه‌های چنین تلقی‌ای از عشق است. در آثار او، عشق فراپندی است که عاشق را از «من» محدود عبور می‌دهد و به وحدتی فراتر از فردیت رهنمون می‌سازد. از این رو، آنچه مولانا کمال عشق می‌داند، در ظاهر با یکی از اصول بنیادین نظریه فروم، یعنی حفظ هویت مستقل فرد، در تعارض قرار می‌گیرد. در نتیجه، مفهوم فنا در اندیشه مولانا به چالشی نظری برای دیدگاه فروم تبدیل می‌شود.

با وجود پژوهش‌های متعدد درباره عشق در اندیشه فروم و نیز مطالعات فراوان درباره عشق عرفانی مولانا، کمتر پژوهشی کوشیده است نظریه فروم را نه صرفاً به‌عنوان یک چارچوب تفسیری، بلکه به‌عنوان موضوع نقد، در پرتو اشعار مولانا مورد ارزیابی قرار دهد. از این رو، خلأ اصلی پژوهش حاضر، بررسی میزان کفایت نظریه عشق فروم در تبیین تجربه عرفانی عشق و ارزیابی حدود و

روش پژوهش

پژوهش حاضر از نظر هدف، بنیادی و از نظر روش، توصیفی - تحلیلی با رویکرد تطبیقی - انتقادی است. داده‌های پژوهش به شیوه کتابخانه‌ای گردآوری شده‌اند. در مرحله نخست، مبانی نظری عشق در اندیشه اریک فروم با تکیه بر آثار وی، به‌ویژه کتاب «هنر عشق ورزیدن»، استخراج و تبیین می‌شود. سپس مؤلفه‌های اصلی عشق در اشعار و اندیشه مولانا با استناد به مثنوی معنوی و دیوان شمس بررسی و دسته‌بندی می‌گردد. در مرحله نهایی، با مقایسه و تحلیل انتقادی این دو دستگاه فکری، نقاط اشتراک و افتراق آن‌ها شناسایی شده و میزان کارآمدی نظریه فروم در تبیین عشق عرفانی مولانا ارزیابی می‌شود.

پیشینه پژوهش

با توجه به جایگاه علمی و ادبی مولانا و اریک فروم، پژوهش‌های فراوانی درباره اندیشه‌ها و آثار این دو متفکر انجام شده است. از آنجا که بررسی تمامی این پژوهش‌ها از حوصله این نوشتار خارج است، در این بخش تنها به مهم‌ترین آثاری اشاره می‌شود که به‌صورت تطبیقی به اندیشه‌های مولانا و اریک فروم پرداخته‌اند.

مطهری، سیده مرضیه؛ کریمی، احمد؛ کریم‌پسندی، کوروش؛ و مشایخ کندسلا، فهیمه (۱۴۰۴) در مقاله «تحلیل روان‌شناختی خودشیفتگی در مثنوی مولوی با رویکرد به آراء اریک فروم» نشان داده‌اند که مولوی با بهره‌گیری از خودآگاهی، گرایش‌های خودشیفته را مهار کرده و آن را در مسیر رشد، خلاقیت و خودشکفتگی هدایت می‌کند.

زینب پورباقر مردخه، مهری تلخابی، حسین آریان (۱۴۰۴) «بررسی منش مولانا در آیین «مکاتیب» برپایه نظریه اریک فروم». این پژوهش با تکیه بر نظریه منش اریک فروم، شخصیت مولوی را در «مکاتیب» بررسی کرده است. یافته‌ها نشان می‌دهد که چهار تیپ شخصیتی گیرنده، بهره‌کش، هستی‌گرا و زنده‌گرا در نامه‌های مولوی قابل مشاهده است، اما در نهایت گرایش‌های ثمربخش

محدودیت‌های این نظریه در مواجهه با مفهوم فنا در اندیشه مولانا است.

بر این اساس، مسئله اصلی پژوهش حاضر آن است که آیا نظریه عشق اریک فروم با تأکید بر حفظ فردیت، قادر به تبیین تجربه عاشقانه‌ای است که مولانا غایت آن را در عبور از خود و فنا در معشوق می‌داند، یا آنکه مبانی انسان‌شناختی این نظریه موجب محدود شدن توان تبیینی آن در برابر عشق عرفانی می‌شود؟

سؤالات پژوهش

سؤال اصلی این پژوهش آن است که نظریه عشق اریک فروم در پرتو اشعار مولانا چگونه قابل بازخوانی و نقد است؟ در پرتو پاسخ به این سؤال، به دنبال پاسخ به سؤالاتی فرعی نیز هستیم:

۱. چه وجوه اشتراک و افتراقی میان تلقی فروم و مولانا از عشق وجود دارد؟

۲. مفهوم فنا در اندیشه مولانا چه چالش‌ها و محدودیت‌هایی را برای نظریه عشق اریک فروم آشکار می‌سازد؟

فرضیه پژوهش

به نظر می‌رسد نظریه عشق اریک فروم، با وجود توانایی در تبیین ابعاد روان‌شناختی، اخلاقی و بین‌فردی عشق، در تفسیر تجربه عرفانی عشق در اندیشه مولانا با محدودیت‌هایی مواجه است. مهم‌ترین منشأ این محدودیت، تأکید فروم بر حفظ فردیت و استقلال انسان در رابطه عاشقانه است؛ در حالی که مولانا کمال عشق را در عبور از خود محدود و وصول به مقام فنا و یگانگی با معشوق می‌داند. ازاین‌رو، انتظار می‌رود که اشعار مولانا برخی پیش‌فرض‌های انسان‌شناختی نظریه فروم را به چالش کشیده و افقی فراتر از تبیین روان‌شناختی عشق پیش روی پژوهش قرار دهند.

مبانی نظری

بینش اریک فروم دربارهٔ عشق

اریک فروم (۱۹۰۰-۱۹۸۰)، روان‌شناس، جامعه‌شناس و فیلسوف اجتماعی آلمانی - آمریکایی، از برجسته‌ترین نظریه‌پردازان روان‌کاوی انسان‌گرا به شمار می‌رود. آثار او عمدتاً بر موضوعاتی چون آزادی، اخلاق، دین، عدالت اجتماعی و ماهیت روابط انسانی متمرکز است. در میان حوزه‌های فکری فروم، عشق جایگاهی ویژه دارد و انتشار کتاب هنر عشق ورزیدن نقطهٔ عطفی در اندیشهٔ او محسوب می‌شود؛ اثری که در آن عشق نه صرفاً یک احساس گذرا، بلکه نوعی توانایی، هنر و مهارت انسانی تلقی شده است.

نظریهٔ عشق فروم به دلیل تبیین جامعه‌شناختی و روان‌شناختی ماهیت عشق، چگونگی شکل‌گیری آن و نقش آن در زندگی انسان، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. برخلاف رویکردهایی که عشق را صرفاً در قالب راهکارهایی برای ایجاد یا حفظ روابط عاطفی بررسی می‌کنند، فروم با نگاهی بنیادی، ریشه‌های وجودی عشق را واکاوی کرده و آن را در پیوند با نیازهای اساسی انسان تبیین می‌کند. از این‌رو، نظریهٔ وی می‌تواند چارچوبی مناسب برای تحلیل مفهوم عشق در داستان‌های نوجوان فراهم آورد.

از دیدگاه فروم، فهم ماهیت عشق مستلزم شناخت وضعیت وجودی انسان است. به باور او، انسان در آغاز حیات خود همانند دیگر موجودات زنده در قلمرو غرایز طبیعی قرار دارد، اما با رشد آگاهی و توانایی تفکر، از این مرحله فراتر می‌رود و به موجودی خودآگاه تبدیل می‌شود. پیامد این خودآگاهی، درک جدایی از دیگران و آگاهی از فردیت خویش است؛ تجربه‌ای که نخستین بار در رابطهٔ کودک با مادر شکل می‌گیرد و به تدریج احساس تنهایی و اضطراب وجودی را در انسان پدید می‌آورد (1). از نظر فروم، بنیادی‌ترین مسئلهٔ زندگی انسان غلبه بر این احساس جدایی و دستیابی دوباره به وحدت و پیوند با دیگران است.

هستی‌گرا و زنده‌گرا بر سایر گرایش‌ها غلبه داشته و شخصیتی سالم و سازنده را از مولوی به نمایش می‌گذارد.

پورباقرمردخه، زینب و عقدایی، تورج (۱۴۰۳) در مقاله «بررسی منش مولوی در مجلس اول از مجالس سبعة بر پایهٔ آرای اریک فروم» به بررسی میزان انطباق شخصیت و منش مولوی با گونه‌شناسی منش در نظریهٔ فروم پرداخته‌اند.

کشاورزی، محمود (۱۳۹۹) در کتاب عشق و آزادی (از دیدگاه مولانا و اریک فروم) به بررسی تطبیقی مفهوم عشق و آزادی در اندیشهٔ این دو متفکر پرداخته است. این اثر توسط انتشارات گنج علم منتشر شده است.

عبدالرحیمی، محمد (۱۳۹۵) در مقاله «نقش شناخت و درک حقیقت در سلامت معنوی به روایت فروم و مولوی» نشان می‌دهد که از دیدگاه هر دو اندیشمند، شناخت و درک حقیقت از مهم‌ترین عوامل سلامت معنوی انسان است و فقدان آن می‌تواند زمینه‌ساز آسیب‌های معنوی باشد.

عبدالرحیمی، محمد و فعالی، محمدنقی (۱۳۹۴) در مقاله «تأثیر عشق بر سلامت معنوی نزد فروم و مولوی» به این نتیجه رسیده‌اند که عشق از بنیادی‌ترین عوامل سلامت روان و معنویت انسان است. همچنین هر دو متفکر عشق را امری آموختنی و زمینه‌ساز رشد انسان می‌دانند، با این تفاوت که مولوی آن را راهی برای قرب الهی و سعادت ابدی نیز تلقی می‌کند.

بررسی پژوهش‌های پیشین نشان می‌دهد که مطالعات انجام‌شده عمدتاً بر موضوعاتی مانند عشق، سلامت معنوی، خودشیفتگی و منش در اندیشهٔ مولانا و اریک فروم متمرکز بوده‌اند. با این حال، پژوهشی که نظریهٔ عشق فروم را در پرتو اشعار مولانا به صورت انتقادی بازخوانی کرده و حدود و محدودیت‌های آن را در تبیین مفهوم فنا و عشق عرفانی بررسی کند، مشاهده نشد. از این‌رو، پژوهش حاضر می‌کوشد این خلأ را تا حدی برطرف سازد.

فروم معتقد است انسان برای رهایی از تنهایی و اضطراب ناشی از جدایی، راه‌های گوناگونی را تجربه می‌کند. یکی از این راه‌ها، پناه بردن به لذت‌های زودگذر، عیش و کامجویی است؛ اما این شیوه‌ها تنها آرامشی موقتی فراهم می‌کنند و در بلندمدت توان پاسخ‌گویی به نیاز عمیق انسان را ندارند. راه دیگر، همرنگ شدن با جمع، پذیرش هنجارها، ارزش‌ها و باورهای گروهی است که می‌تواند تا حدی احساس تعلق ایجاد کند، اما آن نیز قادر نیست مسئله جدایی انسان را به‌طور بنیادین حل کند (1).

فروم عشق را کامل‌ترین و انسانی‌ترین پاسخ به مسئله وجودی انسان می‌داند. از نظر او، عشق نیرویی فعال است که مرزهای جدایی میان افراد را از میان برمی‌دارد و امکان اتحاد با دیگران را فراهم می‌سازد، بی‌آنکه استقلال و فردیت انسان از بین برود. در تجربه عشق، دو انسان به یکدیگر نزدیک می‌شوند و احساس یگانگی می‌کنند، اما هر یک همچنان هویت مستقل خود را حفظ می‌کنند؛ از این‌رو، عشق وحدت و فردیت را به‌طور هم‌زمان دربرمی‌گیرد (1).

فروم عشق را حالتی انفعالی یا نوعی وابستگی نمی‌داند، بلکه آن را کنشی فعال و آگاهانه تلقی می‌کند که از نیروی درونی انسان سرچشمه می‌گیرد. عشق تنها در شرایط آزادی و انتخاب آگاهانه تحقق می‌یابد و جوهره آن نه گرفتن، بلکه بخشیدن و نثار کردن است (1). با این حال، مقصود فروم از نثار کردن، محروم ساختن خویش یا فداکاری از سر اجبار نیست؛ بلکه بخشیدن را یکی از عالی‌ترین جلوه‌های توانایی و قدرت انسانی می‌داند. انسان در فرایند بخشیدن، ظرفیت‌های وجودی خود را متجلی می‌سازد و از رهگذر این تجربه، احساس سرزندگی، شادی و معنا را در زندگی خویش تقویت می‌کند. از این منظر، ارزش نثار کردن در تجربه زنده بودن و تحقق توانمندی‌های انسانی نهفته است، نه در پذیرش محرومیت (1).

فروم همچنین معتقد است عشق حقیقی بر چهار عنصر اساسی استوار است: دلسوزی، مسئولیت، احترام و شناخت. این عناصر در کنار یکدیگر موجب رشد، پایداری و بالندگی عشق می‌شوند و آن را از وابستگی صرف یا دلبستگی‌های سطحی متمایز می‌سازند (1). از این‌رو، عشق در اندیشه فروم صرفاً یک هیجان عاطفی نیست، بلکه شیوه‌ای از بودن و نوعی رابطه خلاق و سازنده با خود و دیگران است که به انسان امکان می‌دهد بر تنهایی و ازخودبیگانگی غلبه کند و به وحدتی اصیل دست یابد (2).

بیش مولانا درباره عشق

عشق در اندیشه مولانا جلال‌الدین بلخی یکی از بنیادی‌ترین مفاهیم هستی‌شناختی و معرفت‌شناختی است و نمی‌توان آن را به یک هیجان عاطفی، دلبستگی انسانی یا تجربه‌ای روان‌شناختی فروکاست. عشق به مثابه نیروی الهی و کیهانی تصویر می‌شود که هم در پیدایش جهان نقش دارد و هم در حفظ و پویایی آن. بر اساس این دیدگاه، عشق صرفاً یکی از حالات انسان نیست، بلکه اصل حاکم بر هستی است؛ به تعبیر دیگر، «عشق را مولانا خلقت و سبب‌ساز بقای عالم می‌داند» و جهان «از عشق و برای عشق پدید آمده است» (3).

این نگاه، عشق را از سطح تجربه فردی فراتر می‌برد و آن را در مرتبه‌ای قرار می‌دهد که تمام کائنات، از ذرات کوچک تا افلاک و کهکشان‌ها، در مدار آن حرکت می‌کنند. از همین‌روست که مولانا در ابیات خود، آفرینش افلاک را نیز وابسته به عشق می‌بیند:

گر نبودی بهر عشق پاک را

کی وجودی دادمی افلاک را

(4) (دفتر پنجم مثنوی، بیت ۲۷۳۹)

بنابراین، عشق در دستگاه فکری مولانا نه امری حاشیه‌ای، بلکه علت غایی و نیروی محرک عالم است.

از سوی دیگر، عشق در نگاه مولانا ابزار اصلی شناخت حقیقت و راه وصول به اسرار هستی است. مولانا عشق را «اسطرلاب اسرار خدا» می‌نامد (4) (دفتر اول مثنوی، بیت ۱۱۰).

این تعبیر نشان می‌دهد که عشق برای او صرفاً شور و هیجان نیست، بلکه وسیله‌ای برای کشف باطن عالم و فهم حقیقت الهی است. از آنجا که حقیقت مطلق با مفاهیم محدود و زبان عادی به‌طور کامل احاطه‌پذیر نیست، عشق به‌مثابه نیرویی شهودی و حضوری، سالک را به ساحت ادراک عمیق‌تر می‌برد. به همین دلیل، مولانا نسبت به تعریف‌پذیری عشق نیز تردید دارد و آن را امری می‌داند که فقط باید تجربه شود، نه صرفاً توضیح داده شود. ابیاتی مانند:

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت

چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

(4) (۹/۱)

همین معنا را تقویت می‌کنند. در نتیجه، عشق در نظر مولانا نه موضوعی برای توصیف صرف، بلکه تجربه‌ای است که زبان در برابر آن ناتوان می‌شود.

یکی از مهم‌ترین مؤلفه‌های عشق در اندیشه مولانا، جنبه تزکیه‌ای و دگرگون‌کننده آن است. عشق در این دستگاه فکری، انسان را از خودمحوری، حرص، نخوت، ناموس‌پرستی و تعلقات مادی می‌رهاند. «وظیفه عاشق آن است که ترک شخصیت خود کند» و عشق سبب می‌شود که انسان از پوسته خویش بیرون آید و به مرحله‌ای از رهایی درونی برسد. مولانا در بیت مشهور:

هر که را جامه ز عشقی چاک شد

او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

(4) (۲۲/۱)

عشق را عامل پاکی و تزکیه می‌داند. بر این اساس، عشق نوعی کیمیای وجودی است که صفات ناپسند را می‌سوزاند و انسان را از محدودیت‌های نفس آزاد می‌کند. این سوختن، گرچه در ظاهر رنج‌آور است، اما در منطق مولانا مقدمه تولد دوباره و صعود روحانی است. مولانا نیز بر همین اساس عشق را آتشی می‌داند که «همه وجود او را بسوزاند و ماهیت او را دگرگون کند». بنابراین، رنج عشق در نظر مولانا نه امری منفی، بلکه شرط تحول وجودی و عبور از مرتبه عادی انسان است.

در کنار این ویژگی، عشق در اندیشه مولانا رابطه‌ای دوطرفه و متقابل دارد. برخلاف تصور رایج که عشق را کنشی یک‌سویه از جانب عاشق می‌داند، مولانا عشق را جریانی دوسویه میان عاشق و معشوق می‌فهمد.

هر که عاشق دیدی‌اش معشوق دان

کو به نسبت هست هم این و هم آن

(4) (۹/۱)

به‌روشنی بر این معنا دلالت دارد. بر این مبنا، معشوق نیز از عشق بی‌نصیب نیست و در رابطه عاشقانه، نوعی جذبه متقابل وجود دارد. این نگاه، عشق را از سطح میل فردی فراتر می‌برد و آن را رابطه‌ای وجودی میان دو قطب عاشق و معشوق می‌سازد. از همین رو، در تحلیل مولانا، عشق نه صرفاً طلب از جانب یک سو، بلکه نوعی کشش متقابل و هم‌زمان است که در آن، هم عاشق به سوی معشوق می‌رود و هم معشوق، عاشق را می‌طلبد. این مؤلفه بعداً در مقایسه با فروم می‌تواند بسیار مهم باشد، زیرا نشان می‌دهد که عشق در نگاه مولانا، پیش از آنکه مهارتی اخلاقی باشد، وقوعی وجودی و الهی است.

مولانا همچنین میان عشق حقیقی و عشق مجازی تمایز می‌نهد. مولانا عشق‌های مجازی و مبتنی بر صورت را ناپایدار می‌داند، زیرا این‌گونه عشق‌ها با زوال صورت، فرو می‌ریزند. حکایت کنیزک و زرگر در مثنوی نیز مؤید همین معناست؛ جایی که دلبستگی به

زیبایی ظاهری، به سبب تغییر چهره معشوق، از میان می‌رود. با این حال، مولانا در مواردی عشق مجازی را «قنطره عشق حقیقی» می‌داند. این نکته از آن جهت مهم است که نشان می‌دهد عشق مجازی اگر در سطح هوس و لذت نماند، می‌تواند مرحله‌ای آموزشی و تربیتی برای ورود به ساحت بالاتر عشق الهی باشد. در واقع، عشق زمینی در نگاه مولانا، اگر به درستی فهم شود، می‌تواند آینه‌ای از عشق الهی و مقدمه‌ای برای سلوک باشد. بنابراین، ردّ عشق مجازی در اندیشه او ردّ مطلق نیست، بلکه ردّ ماندن در صورت و غفلت از معناست (5).

از دیگر ویژگی‌های مهم عشق در اندیشه مولانا، پیوند آن با رنج، سوختن و مرگ نمادین است. او می‌گوید عشق راهی آسان و بی‌درد نیست، بلکه «راهی بی‌پایان و خطرناک» است که با از خودگذشتگی همراه می‌شود. عاشق باید از خویشتن دست بردارد، از هویت پیشین خویش عبور کند و در آتش عشق بسوزد. این مرگ، مرگ جسمانی نیست؛ بلکه مرگ نفس و خودیت است. در همین چارچوب، عشق به مثابه آتشی معرفی می‌شود که اگر در جان کسی افتد، همه وجود او را دگرگون می‌سازد. در منطق مولانا، این سوختن لازمه رسیدن به حیات برتر است. از این رو، درد عشق نه مانع راه، بلکه خود راه است. این نگاه سبب می‌شود که رنج‌های عشق، به جای آنکه صرفاً نشانه شکست یا فقدان باشند، به صورت مراحل ضروری تعالی و کمال فهم شوند (6).

مولانا همچنین عشق را برتر از عقل جزوی می‌نشاند. مولانا نه عقل را به کلی طرد می‌کند و نه هر نوع عشقی را می‌پذیرد؛ بلکه مخالفت او بیشتر متوجه عقل محدود و حسابگر است، نه عقل کلی. از دید او، عقل جزوی در برابر حقیقت عشق ناتوان است و نمی‌تواند سالک را تا انتهای راه ببرد. به همین دلیل است که مولانا گاه عقل را «پای چوبین» می‌داند و از ناتوانی آن در برابر رازهای هستی سخن می‌گوید. با این حال، مولانا برای عقل موهوب و عقل کلی شأنی مثبت قائل است. بنابراین، تقابل اصلی در اندیشه او

میان عقل و عشق به طور مطلق نیست، بلکه میان عقل محدود و عشق الهی است. این تمایز، خوانش سطحی از مولانا را اصلاح می‌کند و نشان می‌دهد که او نه عقل ستیز است و نه احساس‌گرا، بلکه عقل را در مرتبه‌ای پایین‌تر از عشق می‌نشاند (6).

در نهایت، عشق در اندیشه مولانا به اتحاد و فنا در معشوق می‌انجامد. عشق، عاشق را از خود می‌ستاند و به معشوق زنده می‌کند. در این معنا، عاشق راستین کسی نیست که همچنان بر فردیت جداگانه خویش اصرار ورزد، بلکه کسی است که از من محدود عبور کرده و در معشوق فانی شده باشد. این فنا البته نابودی نیست، بلکه نوعی بقای برتر است؛ زیرا عاشق با از دست دادن خودیت محدود، به حیات وسیع‌تر و جاودانه‌تری می‌رسد. به همین دلیل، مولانا عشق را نه فقط تجربه‌ای عاطفی، بلکه سیر و سلوکی وجودی می‌داند که غایت آن وصال و اتحاد است. جان انسان همان عاشقی است که از وصل بازمانده و در فراق می‌سوزد، و تنها راه بازگشت او به اصل خویش، عبور از عشق حقیقی است.

بحث و بررسی

وجوه اشتراک فروم و مولانا در تبیین عشق

عشق به عنوان راه غلبه بر جدایی و فراق

فروم عشق را پاسخی به احساس جدایی و تنهایی وجودی انسان می‌داند. از نظر او، انسان مدرن با جدا شدن از پیوندهای طبیعی و اولیه، دچار احساس انفصال و بیگانگی می‌شود؛ بنابراین، عشق اصیل تلاشی آگاهانه برای بازسازی پیوند و عبور از این تنهایی است (1).

در اندیشه مولانا نیز بازگشت انسان به اصل خویش و رهایی از فراق است. با این تفاوت که در فروم، عشق بیشتر پاسخی روان‌شناختی و اجتماعی به تنهایی انسان است، اما در مولانا به مرتبه‌ای هستی‌شناختی می‌رسد؛ یعنی عشق نه فقط درمان جدایی، بلکه بازگشت به حقیقت گمشده وجود است. بی همگان به سر شود، بی تو به سر نمی‌شود

داغ تو دارد این دلم، جای دگر نمی‌شود

(غزل شماره ۵۵۳)

در خوانش فرومی، چنین بیتی نشان‌دهنده آن است که انسان برای رهایی از احساس جدایی، نیازمند رابطه‌ای عمیق و زنده با دیگری است؛ رابطه‌ای که به او احساس تعلق و یگانگی می‌بخشد. اما در خوانش مولانا، «تو» صرفاً یک معشوق بیرونی نیست، بلکه اصل و حقیقتی است که بودن عاشق به آن وابسته است. از این‌رو، فقدان معشوق نه فقط رنج عاطفی، بلکه نوعی گسست از خود حقیقی است. به همین دلیل است که عاشق می‌گوید بی‌همگان می‌توان زیست، اما بی‌تو نه؛ زیرا «تو» شرط امکان بودن است. همین تجربه فراق در بیت زیر نیز برجسته می‌شود:

حال ما بی‌آن مه زیبا مپرس

آنچ رفت از عشق او بر ما مپرس

(غزل شماره: ۱۲۰۸)

در چارچوب فروم، این سخن را می‌توان بیان تأثیر عمیق فقدان پیوند عاشقانه دانست؛ یعنی جدایی از معشوق، روان انسان را به وضعیت آشفتگی و رنج می‌کشانند. عشق اصیل در نگاه فروم باید بتواند این شکاف را پر کند و به انسان احساس زنده‌بودن و پیوند بدهد (فروم، ۱۳۹۳: ۵۳).

در جهان مولانا، این «حال» چیزی فراتر از اندوه عاطفی است: نشانه بریدگی از مبدأ و مایه حیات است. «مه زیبا» می‌تواند نماد حقیقت مطلق یا محبوب ازلی باشد؛ و رنج عاشق، رنج دوری از همان حقیقت است. همین مضمون در بیت مشهور دیگر نیز تکرار می‌شود که در آن مولانا، دیدار معشوق به مثابه «درمان» معرفی می‌شود.

دل‌تنگم و دیدار تو درمان منست

بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی

بی‌رنگ رُخت زمانه زندان منست

آنچ از غم هجران تو بر جان منست

(رباعی: ۳۲۱)

اینجا «رخت» نماد حضور معشوق است و نبود آن، جهان را به زندان بدل می‌کند. این مضمون در نظریه فروم نیز قابل فهم است، زیرا او معتقد است انسان جدا افتاده، جهان را در صورت بیگانگی تجربه می‌کند. عشق، در این معنا، وسیله‌ای برای شکستن دیوارهای این زندان است. اما در مولانا، این زندان چیزی فراتر از یک وضعیت روانی یا اجتماعی است؛ زمانه بی‌معشوق، همان جهان محروم از معناست. بنابراین عشق، راه خروج از زندان کثرت و جدایی است.

از منظر فروم، این نگاه با ایده او درباره عشق اصیل هم‌خوان است: عشق پاسخی است به تنهایی انسان و راهی برای التیام انزوا. انسان وقتی در رابطه‌ای عاشقانه واقعی قرار می‌گیرد. از حالت انقطاع بیرون می‌آید و دوباره احساس یگانگی می‌کند (فروم، ۱۳۹۳: ۴۴-۴۳).

مولانا اما «درمان» را فقط رفع یک کمبود روانی نمی‌داند، بلکه بازگشت به آرامش وجودی و رهایی از فراق بنیادین است. دل‌تنگی عاشق، نشانه این است که جان او هنوز به اصل خویش بازنگشته است.

در هوایت بی‌قرارم روز و شب

روز و شب را همچو خود مجنون کنم

سر ز پایت بر ندارم روز و شب

روز و شب را کی گذارم روز و شب

(غزل شماره ۳۰۲)

بی‌قراری عاشق، نشانه زیستن در وضعیت انفصال است. در نگاه فروم، چنین بی‌قراری‌ای حاصل ناتوانی انسان در برقراری پیوند عمیق است؛ و عشق بالغ باید این آشفتگی را به آرامش حاصل از همبستگی بدل کند (فروم، ۱۳۹۳: ۳۰).

در مولانا نیز بی‌قراری، حال طبیعی روح جدا افتاده است؛ روحی که هنوز در جست‌وجوی بازگشت به معشوق است. بنابراین،

بی‌قراری در اینجا نه ضعف، بلکه نشانه زنده‌بودن اشتیاق بازگشت است. این معنا در بیت زیر نیز ادامه می‌یابد:

تا از تو جدا شده است آغوش مرا
در جان و دل و دید فراموش نه‌ای
از گریه کسی ندیده خاموش مرا
از بهر خدا مکن فراموش مرا
(رباعی شماره ۳۴)

جدا شدن از معشوق، به منزله خالی شدن آغوش و بی‌سرانجام شدن انتظار است. در تحلیل فرومی، جدایی از دیگری، خلایی در تجربه انسانی ایجاد می‌کند که تنها با عشق اصیل جبران می‌شود (فروم، ۱۳۹۳: ۴۱). در خوانش مولانا، این جدایی نه فقط فقدان دیگری، بلکه نشانه سقوط از پیوستگی نخستین است. آغوش خالی، استعاره‌ای از جان تهی از حضور معشوق است. در بیت دیگر می‌خوانیم:

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد
خوابم از دیده چنان رفت که هرگز نایده‌همه شب دیده من بر فلک
استاره شمرد
خواب من زهر فراق تو بنوشید و بمرد
(غزل شماره ۷۷۹)

این بیت به‌خوبی نشان می‌دهد که عشق چگونه نظم عادی زندگی را برهم می‌زند. در سطح فرومی، عشق عمیق می‌تواند انسان را از خواب روزمرگی و انزوا بیدار کند، اما در عین حال، فقدان پیوند اصیل می‌تواند او را در اضطراب نگه دارد. در سطح مولانایی، بی‌خوابی عاشق نشانه بیداری جان است؛ جانی که دیگر با خواب غفلت آرام نمی‌گیرد، زیرا در آتش فراق می‌سوزد و پیوسته در طلب وصال است. و سرانجام، در این بیت عشق به مرحله‌ای رسیده‌است که جدایی ظاهری از میان می‌رود:

هر جا روم با من روی با من روی
روز و شبم مونس تویی مونس تویی

هر منزلی محرم شوی محرم شوی
دام مرا خوش آهویی خوش آهویی
(غزل شماره ۱۷۸۵)

از منظر فروم، این وضعیت می‌تواند نماد درونی شدن پیوند عاشقانه باشد؛ یعنی عشق چنان عمیق می‌شود که دیگری در جان انسان حضور دارد. اما در خوانش مولانا، این بیت نشانه نوعی یگانگی باطنی است: معشوق از بیرون به درون منتقل شده و در همه‌جا همراه عاشق است. اینجا عشق نه فقط رابطه، بلکه یگانگی وجودی است.

نفی خودمحوری

فروم عشق را مستلزم عبور از خودشیفتگی و توجه فعال به دیگری می‌داند. از نظر او، خودمحوری دیواری است که انسان را در زندان «من» محبوس می‌کند؛ بنابراین عشق، خروج از این دژ است (ن.ک: فروم، ۱۳۹۳: ۱۵۲-۱۵۴).

مولانا نیز عشق را عامل رهایی از نفس، خودبینی و تعلقات نفسانی معرفی می‌کند. در هر دو دیدگاه، عشق با خودمحوری ناسازگار است، اما مسیر این رهایی در دو سطح متفاوت تعریف می‌شود. این تضاد با خودخواهی، در این ابیات مولانا به اوج می‌رسد:

جان من و جهان من! زهره آسمان من!

جان من و جهان من، روی سپید تو شدست
جسم نبود و جان بدم، با تو بر آسمان بدم
آتش تو نشان من، در دل همچو عود من
عاقبتم چنین شود، مرگ من و بقای تو
هیچ نبود در میان گفت من و شنود من
(غزل شماره ۱۸۲۲)

در نگاه اریک فروم، عشق سالم مستلزم عبور از خودشیفتگی است؛ به‌طوری‌که فرد در عین حفظ فردیت و استقلال خود، به دیگری نیز به‌مثابه یک «سوژه» (نه یک ابژه یا وسیله) بنگرد.

اما در شعر مولانا، کمالِ عشق در زوالِ کاملِ این «منِ محدود» است. در اینجا، «من» باید بمیرد تا «تو» (معشوق) مجالِ بقا یابد؛ این همان «فنا»ست که فراتر از هرگونه توازنِ روانی صرف می‌رود. این خروج از خود در بیتِ زیر به‌وضوح دیده می‌شود:

من در تو گریزان شدم از فتنه خویش

من آن توام مرا به من باز مده

(رباعی شماره ۱۶۵۱)

در چارچوبِ فروم، این بیت را می‌توان میلِ انسان به خروج از انزوای دردناکِ «خود» و پیوستن به دیگری برای کسبِ امنیت و یگانگی دانست. اما در خوانشِ مولانایی، «فتنه خویش» همان نفسِ اماره و خودیتِ بشری است که عاشق می‌خواهد از آن بگریزد. «مرا به من باز مده» درخواستی برای سلبِ مالکیتِ فردی است؛ عاشق نمی‌خواهد دوباره به وضعیتِ خودمحور بازگردد، بلکه می‌خواهد در ساحتِ معشوق مستقر شود.

در بیتِ دیگر می‌خوانیم:

اندر دل من درون و بیرون همه اوست

اینجای چگونه کفر و ایمان گنجد

اندر تن من جان و رگ و خون همه اوست

بی‌چون باشد وجود من چون همه اوست

(رباعی شماره ۱۷۲)

اینجا مرزهایِ «من» فرو می‌ریزد. از دیدگاهِ فروم، عشق باید به ما کمک کند تا جهان را از دریچه‌ی نگاهِ دیگری ببینیم؛ اما در اینجا، مولانا از این هم فراتر می‌رود: او جهان را نه «با» دیگری، بلکه «در» او می‌بیند. وقتی «درون و بیرون» همه اوست، دیگر «خود»ی باقی نمانده که بخواد خودمحور باشد.

این محو شدن در بیتِ زیر به شکلی دیگر تکرار می‌شود:

ای در دل من نشسته بگشاده دری

با هرکه ز دل داد زدم دفعی گفت

جز تو دگری نجویم و کو دگری

تو دفع مده که نیست از تو گذری

(رباعی شماره ۱۷۲۴)

این «جستجو نکردنِ دیگری»، پایانِ خودمحوری است. در نظریهٔ فروم، این یعنی کنار گذاشتنِ نیازهایِ خودخواهانه به نفعِ یگانگی با محبوب. در نگاهِ مولانا، این یعنی رسیدن به وحدتِ مطلق که در آن، خواستِ عاشق در خواستِ معشوق حل شده است.

در بیتِ زیر، این فروپاشیِ هویت به کمال می‌رسد:

چو توی چشم و زبانم دو نبینم دو نخوانمجز یک جان که توی آن به کس اقرار ندارم

(غزل شماره ۱۶۱۰)

از منظرِ فروم، عشق باعث می‌شود که ما از قالبِ تنگِ خود فراتر رویم. اما برای مولانا، این «دوی» (دوگانگی) عاملِ رنج و شرک است. وقتی «تو» چشمِ من هستی، من دیگر خودمحور نیستم، چون دیگر «منی» وجود ندارد که مرکزیت داشته باشد. این فرایند در بیتِ زیر به صراحت بیان شده است:

ای زندگی و تن و توانم همه تو

تو هستی من شدی، از آنی همه من

جانی و دلی، ای دل و جانم همه تو

من نیست شدم در تو، از آنم همه تو

(رباعی شماره ۱۵۴۹)

این نفیِ صریحِ «من»، قلبِ تپندهٔ عرفانِ مولانا است. در روان‌شناسیِ فروم، هدف از عشقِ اصیل، تقویتِ شخصیت و باروریِ فردیت است؛ اما در اینجا، مولانا «نیست شدن» را برای «همه تو شدن» انتخاب می‌کند. این یعنی نهایتِ رهایی از خودمحوری.

مُرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم

دیدهٔ سیر است مرا، جان دلیر است مرا

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

زهره شیر است مرا، زهره تابنده شدم

(غزل شماره ۱۳۹۳)

این اتحاد، آخرین مرحله خروج از خود است. در دیدگاه فروم، حفظ فاصله و فردیت برای عشق بالغ ضروری است، اما مولانا با عبور از این فاصله، به وحدتی می‌رسد که در آن «عاشق» و «معشوق» یکی می‌شوند.

در هر دو دیدگاه، «فروپاشی خودمحوری» شرط اصلی عشق است. فروم ما را به «عشق بالغانه» دعوت می‌کند که در آن، «من» در پیوند با دیگری متعالی می‌شود؛ اما مولانا ما را به «عشق عارفانه» فرامی‌خواند که در آن، «من» در آستانه معشوق به خاکستر بدل می‌شود تا حقیقت مطلق در آن متجلی گردد.

۳-۱-۳ عشق به مثابه نیرویی دگرگون‌کننده

از نظر فروم، عشق موجب رشد، بالندگی و شکوفایی شخصیت انسان می‌شود. او عشق را نیرویی می‌داند که انسان را از انفعال بیرون می‌کشد و به سوی حیات بارور، مسئولیت‌پذیر و خلاق سوق می‌دهد. در اندیشه مولانا نیز عشق نیرویی تحول‌آفرین است که انسان را از مرتبه‌ای به مرتبه‌ای برتر ارتقا می‌دهد. بنابراین، در هر دو دستگاه فکری، عشق صرفاً یک احساس نیست، بلکه نیرویی تربیتی و دگرگون‌کننده است.

فروم تأکید می‌کند که عشق بدون رنج، تلاش و شجاعت به دست نمی‌آید؛ یعنی عشق اصیل امری سطحی و لحظه‌ای نیست، بلکه مستلزم آمادگی روانی و اخلاقی انسان است. این معنا در شعر مولانا نیز حضور دارد، اما در سطحی عمیق‌تر و سوزان‌تر. در غزل مولانا، شوق وصال چنان نیرومند است که خود عشق به حرکت دائمی جان بدل می‌شود:

دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد

چه نکوبخت درختی که بر و بار تو دارد

(غزل شماره ۷۵۸)

این بیت، عشق را به عنوان یک حالت گذرا یا هیجان زودگذر نشان نمی‌دهد؛ بلکه آن را نیرویی درونی و مداوم معرفی می‌کند که تمام ساحت وجود عاشق را دربر گرفته است. در خوانش فروم، این

اشتیاق را می‌توان نشانه میل انسان به پیوند، رشد و رهایی از انزوا دانست؛ یعنی عشقی که انسان را از درون بیدار می‌کند و او را به زندگی اصیل‌تر می‌رساند. اما در مولانا، این شوق تنها به بهبود روانی منجر نمی‌شود، بلکه آغاز دگرگونی بنیادین وجود است.

این دگرگونی در بیت بعدی به اوج می‌رسد:

چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را

چو بر آن چرخ معانی مهش انوار تو دارد

(غزل شماره ۷۵۸)

در سطح فرومی، عشق نیرویی است که انسان را بارور می‌کند و استعدادهاى نهفته او را به شکوفایی می‌رساند. فروم عشق را عامل زایش دوباره شخصیت می‌داند؛ شخصیتی که از حالت انجماد و خودبستگی خارج می‌شود.

این بیت مولانا نیز همین معنا را در زبانی شاعرانه بیان می‌کند: خاک وجود عاشق به گل بدل می‌شود، یعنی ذات او از حالت خام و بی‌ثمر به مرحله شکفتگی می‌رسد. اما در عین حال، مولانا پا را فراتر می‌گذارد: مهر معشوق نه تنها عامل شکوفایی، بلکه حقیقتی ابدی است که تا پس از مرگ نیز در دل باقی می‌ماند. پس دگرگونی در اینجا فقط رشد روانی نیست، بلکه تبدیل وجودی است.

آتش از عشق در جان بر فروز

سربسر فکر و عبارت را بسوز

(مولانا، ۱۹۲۵: ۲۵۵)

در اینجا، عشق در آغاز با «گذر از خود» همراه است. از منظر فروم، این مرحله را می‌توان به مثابه گسستن از الگوهای بسته و خودمحور شخصیت تفسیر کرد؛ یعنی عشق انسان را از قالب‌های تکراری و دفاعی بیرون می‌برد. اما در مولانا، این مرحله‌ای ضروری در مسیر کمال است. عشق ابتدا «من» تثبیت‌شده را برهم می‌زند تا راه برای تولد وجودی تازه باز شود. به همین دلیل است که عشق، بیگانه‌کننده از «ما و من» است؛ یعنی انسان را از مرکزیت نفس جدا می‌کند.

در بیت زیر، این تحول درونی به صورت عمیق‌تری بیان می‌شود:

ر دل و جان خانه کردی عاقبت

آمدی کآتش در این عالم زنیهر دو را دیوانه کردی عاقبت

وانگشتی تا نکردی عاقبت

(غزل شماره ۴۲۷)

فروم عشق را نیرویی می‌داند که عقل سرد و حسابگر را با گرمای

رابطه، مراقبت و همدلی تعدیل می‌کند. او با عقل به خودی خود

مخالف نیست، اما معتقد است عقل بدون عشق به بی‌حسی و

شیء‌وارگی می‌انجامد. در مولانا، عشق حتی فراتر از تعدیل عقل

عمل می‌کند: وقتی عشق در سینه مأوا می‌گیرد، عقل عادی توان

هدایت انسان را از دست می‌دهد. این رسوایی عقل، در واقع نشانه

برتری ساحتی عمیق‌تر از ادراک صرف منطقی است؛ یعنی جایی

که معرفت عاشقانه آغاز می‌شود. بیت بعدی، اوج این دگرگونی را

نشان می‌دهد:

من پیر فنا بدم جوانم کردی

می‌ترسیدم که گم شوم در ره تو

من مرده بدم ز زندگانم کردی

اکنون نشوم گم که نشانم کردی

(رباعی ۱۹۵۹)

در اینجا عشق به صراحت نیروی احیاکننده معرفی می‌شود. در نگاه

فروم، عشق باعث زنده شدن توان زیستن، امید و خلاقیت در انسان

می‌شود. اما مولانا این معنا را به سطحی وجودی‌تر می‌برد: عشق

نه تنها روان افسرده را زنده می‌کند، بلکه «مرگ وجودی» را به

حیات تازه بدل می‌سازد. پیر فنا، یعنی انسانی که در فرسودگی و

زوال فرو رفته، به یمن عشق جوان می‌شود؛ و مرده‌ای که از حیات

حقیقی دور بوده، دوباره در پرتو عشق زنده می‌گردد.

و سرانجام در این بیت:

عشق تو کف برهم زند، صد عالم دیگر کند

صد قرن نو پیدا شود بیرون ز افلاک و خلا

(غزل شماره ۷)

عشق به نیرویی کیهانی و آفریننده تبدیل می‌شود. در اینجا، عشق

دیگر فقط تجربه‌ای شخصی نیست؛ بلکه مبدأ دگرگونی عالم است.

اگر در فروم عشق نیرویی است که شخصیت انسانی را رشد

می‌دهد، در مولانا عشق نیرویی است که هم انسان و هم جهان را

دگرگون می‌کند. عشق نه تنها فرد را از درون می‌سازد، بلکه افق

هستی را نیز نو می‌کند.

در هر دو نگاه، عشق نیروی تغییر است: در اندیشه فروم با تحول

روانی، رشد شخصیت، بلوغ عاطفی و اخلاقی و در اندیشه مولانا

همراه با دگرگونی وجودی، عبور از نفس، زایش دوباره و ارتقای

روح. پس اگر در فروم عشق انسان را بالنده می‌کند، در مولانا عشق

انسان را دگرگون می‌کند؛ و این دگرگونی، نه فقط در سطح

احساس، بلکه در بنیاد هستی او رخ می‌دهد.

عشق فراتر از هیجان زودگذر

فروم عشق را یک مهارت، هنر و شیوه بودن می‌داند، نه صرفاً یک

احساس گذرا یا واکنشی هیجانی. در نظر او، عشق امری آموختنی

و پرورش‌پذیر است که با مراقبت، مسئولیت، احترام و بخشندگی

معنا پیدا می‌کند. مولانا نیز عشق را حقیقتی ژرف و بنیادی می‌داند

که با هوس‌ها، رغبت‌های سطحی و دلبستگی‌های زودگذر تفاوتی

ماهوی دارد. از این رو، هر دو میان عشق حقیقی و هیجان‌های

موقت تمایز قائل‌اند؛ با این تفاوت که فروم این تمایز را در زبان

روانشناسی و اخلاق رابطه بیان می‌کند، در حالی که مولانا آن را

در افق شهود عرفانی و تجربه وجودی صورت‌بندی می‌کند.

فروم از بخشش، مسئولیت و احترام به عنوان عناصر اصلی عشق

یاد می‌کند. این عناصر در شعر مولانا نیز به گونه‌ای برجسته حضور

دارند، اما نه در قالب اخلاق صرف، بلکه در سطحی عمیق‌تر: سطح

تسلیم عاشقانه و پذیرش حقیقت معشوق. در غزل زیر، عاشق

معشوق را هم‌زمان سرچشمه حیات، معرفت، لطف و قهر می‌بیند:

یار مرا غار مرا، عشق جگرخوار مرا

قطره تویی، بحر تویی، لطف تویی، قهر تویی

یار تویی غار تویی، خواجه نگهدار مرا

قند تویی، زهر تویی، بیش میازار مرا

(غزل شماره ۳۷)

در این ابیات، عشق بر پایه تملک یا انتظار متقابل بنا نشده است. عاشق چیزی از معشوق مطالبه نمی‌کند، بلکه در وضعیت فروتنی کامل، معشوق را در همه جلوه‌هایش می‌پذیرد؛ چه در لطف، چه در قهر. این پذیرش دوگانه، نشانه کمال عشق است: یعنی عاشق به مرحله‌ای رسیده که دیگر معشوق را فقط در مطلوبیت‌ها و شیرینی‌ها نمی‌خواهد، بلکه حقیقت او را در تمامیتش می‌پذیرد. در خوانش فرومی، این می‌تواند معادل احترام راستین به دیگری باشد؛ احترامی که دیگری را همان‌گونه که هست می‌بیند، نه آن‌گونه که من می‌خواهم باشد. اما در مولانا، این احترام از سطح رابطه انسانی فراتر می‌رود و به تسلیم در برابر حقیقت مطلق می‌انجامد.

به همین دلیل است که در ابیات دیگر، عشق به مثابه نیرویی ناسازگار با فرمان‌برداری بیرونی و قواعد عادی جلوه می‌کند:

عشق را در پیچش خود یار نیست

محرمش در ده یکی دیار نیست

جج

(مولانا، ۱۹۲۵: ۱۱۴۰/۶)

بی‌عشق نشاط و طرب افزون نشود

صد قطره ز ابر اگر به دریا بارد

بی‌عشق وجود خوب و موزون نشود

بی‌جنبش عشق در مکنون نشود

(رباعی: ۵۹۷)

این ابیات، عشق را نه یک احساس گذرا، بلکه اصل زندگی می‌دانند. عشق در اینجا امری است که در چارچوب نظم‌های معمول بیرونی یا فرمان‌پذیری متعارف نمی‌گنجد؛ زیرا دل عاشق از درون تابع نیرویی است که از سطح عادت‌ها، قواعد و

خواست‌های متداول فراتر می‌رود. اگر در فروم عشق یک «هنر زیستن» است که باید آموخته شود، در مولانا عشق یک «حقیقت زیستن» است که بدون آن، زندگی اساساً ناقص و بی‌اعتبار می‌شود. جمله «عمر که بی‌عشق رفت هیچ حسابش مگیر» دقیقاً نشان می‌دهد که عشق در منطق مولانا نه یک افزوده تزئینی بر زندگی، بلکه شرط معنا یافتن زندگی است.

در نظریه فروم، عشق حقیقی با مسئولیت و احترام همراه است؛ یعنی عاشق دیگری را موضوع بهره‌کشی یا ارضای نیازهای خود نمی‌سازد، بلکه به رشد او کمک می‌کند. در مولانا نیز عشق راستین با نوعی فروتنی هستی‌شناختی همراه است: عاشق خود را در برابر معشوق کوچک می‌بیند و در برابر او، نه مالکیت، بلکه نیاز و نیازمندی را تجربه می‌کند. از همین رو، عشق در مولانا از یک احساس لحظه‌ای فراتر می‌رود و به حالتی پایدار و بنیادین تبدیل می‌شود که کل وجود انسان را سامان می‌دهد.

در هر دو دیدگاه، عشق چیزی فراتر از هیجان زودگذر است چنانچه در نگاه فروم، عشق یک هنر، مهارت و شیوه بودن است؛ با مسئولیت، احترام و بخشندگی و در نگاه مولانا، عشق حقیقی وجودی و بنیادین است؛ فراتر از هوس و دلبستگی سطحی. پس اگر فروم عشق را روش زیستن بالغ می‌داند، مولانا آن را اصل حیات معنوی می‌بیند؛ و در هر دو، عشق امری است که با گذرا بودن احساسات سطحی تفاوت دارد و انسان را به ساحت عمق، دوام و حقیقت می‌برد.

عشق و رنج

در نگاه عامیانه، عشق غالباً با مفاهیمی چون لذت، خوشی و آرامش آمیخته می‌شود؛ اما در اندیشه اریک فروم (۱۳۹۳: ۵۳) و مولانا، عشق اثری است که با رنج، تلاش و مجاهدت گره خورده است. اریک فروم نیز همچون مولانا، «عشق راستین» و «رنج» را جدایی‌ناپذیر می‌داند و عاشق را بلاکش معشوق می‌شمارد. وی با اشاره به داستان یونس در کتاب مقدس، بر این باور است که جوهر

عشق در رنج بردن برای معشوق و تلاش برای پرورش و حفظ او نهفته است. از دیدگاه فروم، انسان رنج آنچه را دوست می‌دارد با جان و دل می‌پذیرد؛ چنان‌که در عشق مادر به فرزند، مادر با احساس مسئولیت و فداکاری، هر سختی و رنجی را برای حمایت و رشد فرزند خود تحمل می‌کند (ن.ک: فروم: ۳۹: ۱۳۹۳-۴۱).

فروم در تحلیل خود تأکید می‌کند که عشق ورزیدن یک «فعل» است، نه یک «احساس»؛ و چون یک فعل است، نیازمند تلاش (Effort)، انضباط (Discipline) و صبر (Patience) است. عشق در نگاه او، نبرد با تنبلی، خودمحوری و میل به راحتی است. برای رسیدن به یک عشق بالغانه، فرد باید با دشواری‌های حفظ فردیت در عین پیوند با دیگری مقابله کند. بنابراین، رنج در منطق فروم، بخشی از فرآیند رشد روانی و بلوغ اخلاقی است؛ رنجی که از سر تلاش برای «بودن» و «عشق ورزیدن» حاصل می‌شود (همان: ۳۹-۳۳).

زهی سرگشته در عالم سر و سامان که من دارم
وگر در راه بازار غم عشقت خریدارم
زهی در راه عشق تو دل بریان که من دارم
به صد جان‌ها بنفروشم ز عشقت آنچ من دارم
(غزل شماره ۱۴۴۲)

رنج در منظومه فکری مولانا، نه تنها یک پیامد، بلکه جوهره عشق است. عاشق مولانا، رنج را نه به عنوان یک مانع، بلکه به عنوان نشانه‌ای از اصالت عشق می‌پذیرد. او در ابیاتی که نشان‌دهنده بی‌قراری و تلاطم وجودی است، این حقیقت را بازمی‌نماید: بیچاره‌تر از عاشق بی‌صبر کجاست؟

عشق گرفتاری بی‌هیچ دواست
(رباعی شماره ۲۵۲)

در این ابیات، رنج از حالت یک چالش روانی (مانند فروم) به یک «گرفتاری قدسی» ارتقا می‌یابد. عبارت «عشق گرفتاری بی‌هیچ دواست»، نشان می‌دهد که این رنج، رنجی است که درمانی

نمی‌خواهد؛ زیرا درمان این رنج، خود معشوق است. رنج عاشق مولانا، رنجی است که از شکاف میان «من محدود» و «بی‌کراستگی معشوق» ناشی می‌شود. اگر در فروم، رنج برای «بهبود شخصیت» است، در مولانا، رنج برای «ویرانی شخصیت» است تا حقیقت جایگزین آن شود.

تداوم این رنج و شب‌زنده‌داری‌های عاشقانه در ابیات زیر، نشان‌دهنده ماهیت مداوم و غیرقابل اجتناب این تجربه است: همه خفتند و من دلشده را خواب نبرده‌ام شب دیده من بر فلک استاره شمرد
(غزل شماره: ۷۷۹)

این تصویر، تجسم رنج ناشی از «اشتیاق» است؛ رنجی که در آن زمان و مکان برای عاشق معنایی ندارد و او در انتظار تجلی معشوق، از هستی خود می‌گذرد.

در یک مجموع می‌توان گفت: فروم، رنج را هزینه تکامل فردی می‌داند و عشق نیازمند مجاهدت با خود است تا از سطح نیازهای حیوانی به سطح نیازهای انسانی و اخلاقی ارتقا یابد. رنج اینجا، «رنج انضباط» است. در اندیشه مولانا، رنج، هزینه ترک وجود است. عشق نیازمند سوختن در آتش اشتیاق است تا «من» از میان برود. رنج اینجا، «رنج فنا» است. در هر دو دیدگاه، عشق بدون رنج، عشق سطحی و بی‌عمقی است. اگر عشق قرار نباشد انسان را به چالش بکشد، اگر قرار نباشد او را از آرامش کاذب خود دور کند، پس آن عشق، یا «هوس» است یا «وابستگی»، اما قطعاً «عشق» نیست.

۲-۳ وجوه افتراق بنیادین: مرز میان روان‌شناسی و متافیزیک
۱-۲-۳ ماهیت عشق: از ظرفیت روانی تا حقیقت هستی‌شناختی
نخستین و بنیادی‌ترین وجه افتراق میان اندیشه اریک فروم و مولانا در تعریف ماهیت عشق آشکار می‌شود. فروم عشق را در افق «روان‌شناختی» (Psychological) تبیین می‌کند. از نظر او، عشق یک توانمندی (Capacity) انسانی است که در پاسخ به مسئله

بنیادین «جدایی و تنهایی وجودی» شکل می‌گیرد و کارکرد اصلی آن، ایجاد پیوندی سالم میان فرد و «دیگری انسانی» است. در این چارچوب، عشق نه یک حقیقت مستقل، بلکه نوعی مهارت و کنش روانی است که به رشد شخصیت، بلوغ عاطفی و گذار از خودشیفتگی کمک می‌کند؛ بنابراین معشوق در نظریه فروم، همواره یک سوژه انسانی دیگر است که در نسبت متقابل با سوژه عاشق معنا پیدا می‌کند (فروم، ۱۳۹۱: ۸۳-۸۴).

در مقابل، مولانا عشق را در افقی هستی‌شناختی و متافیزیکی صورت‌بندی می‌کند. در اندیشه او، عشق صرفاً یک نیاز یا توانایی روانی نیست، بلکه اصل بنیادین و نیروی سازنده هستی است؛ نیرویی که نه تنها رابطه انسان‌ها را شکل می‌دهد، بلکه خود هستی بر مدار آن قوام می‌یابد. از این منظر، معشوق در شعر مولانا از سطح یک «دیگری انسانی» فراتر رفته و به «حقیقت مطلق» یا منشأ وجود ارتقا می‌یابد؛ حقیقتی که در همه زمان‌ها و مکان‌ها حاضر است و همه مراتب وجود را دربرمی‌گیرد:

ای در دل من میل و تمنا همه تو

هرچند بروی کار در مینگرم

واندر سر من مایه سودا همه تو

امروز همه تویی و فردا همه تو

جج

(رباعی شماره ۱۵۴۵)

در این ابیات، معشوق نه یک فرد انسانی، بلکه حقیقتی فراشخصی است که تمامی ساحات ذهن، زمان و وجود عاشق را در خود می‌گشاید. بنابراین، اگر در نظریه فروم عشق راهی برای تحقق «رشد روانی و بلوغ انسانی» است، در اندیشه مولانا عشق مسیر وصول به «وحدت وجودی با سرچشمه هستی» به شمار می‌آید. به تعبیر دیگر، فروم عشق را در سطح «توانمندی انسان» تحلیل می‌کند، در حالی که مولانا آن را به‌عنوان «حقیقت بنیادین هستی» فهم می‌کند.

منبسط بودیم یک جوهر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب
چون بصورت آمد آن نور سره
بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه
بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
شد عدد چون سایه‌های کنگره
(مولانا، ۱۹۲۵: ۱/ ۳۴)

این تفاوت در فهم ماهیت عشق، با تفاوت در تلقی از امر الهی نیز پیوند مستقیم دارد. در اندیشه اریک فروم، تصور انسان از خدا ریشه در ساختار روانی او و تجربه‌های نخستین رابطه با والدین دارد. از این منظر، خدا نه یک واقعیت مستقل و متافیزیکی، بلکه برساخته‌ای روان‌شناختی است که در فرآیند رشد ذهنی انسان شکل می‌گیرد. فروم معتقد است انسان در مراحل ابتدایی رشد روانی خود، تصویری «مادرانه» از خدا می‌سازد که مبتنی بر نیاز به حمایت، امنیت و عشق بی‌قید و شرط است؛ در این مرحله، خدا همچون مادری مهربان تصور می‌شود که خطاها را می‌بخشد و پذیرش او مطلق است. در مرحله‌ای دیگر، این تصویر به «پدرانه» تبدیل می‌شود؛ یعنی خدایی قانون‌گذار، قضاوت‌گر و پاداش‌دهنده که بر اساس اطاعت یا نافرمانی، تنبیه یا تشویق می‌کند (فروم، ۱۳۹۳: ۹۵).

فروم این تحول را بخشی از روند بلوغ روانی انسان می‌داند؛ به این معنا که فرد در مسیر رشد باید از وابستگی کودکانه به والدین عبور کرده و به سطحی از استقلال روانی برسد که در آن، امر الهی دیگر به‌صورت یک «ابژه بیرونی اقتدارگر» تجربه نشود، بلکه ارزش‌ها و اصول اخلاقی درونی گردد. در این مرحله، انسان بالغ کسی است که ساختارهای والدینی درونی‌شده را جایگزین اقتدار بیرونی می‌کند و به خودآیینی اخلاقی دست می‌یابد (همان).
بر این اساس، فروم عشق به خدا را نیز مستقل از ساختار روانی انسان نمی‌داند، بلکه آن را امتداد رابطه کودک با والدین تلقی

می‌کند. از دید او، نحوه عشق به خدا در تاریخ ادیان بازتاب مستقیم همین ساختار روانی است؛ به گونه‌ای که در مراحل ابتدایی، خدا به صورت مادرانه و حمایت‌گر و در مراحل متأخر به صورت پدرانه و قانون‌گذار تصور می‌شود. بنابراین، اگر انسان در سطح روانی کودکانه باقی بماند، رابطه او با خدا نیز در سطح وابستگی، ترس و انتظار پاداش و تنبیه تثبیت خواهد شد (فروم، ۱۳۸۸: ۹۵-۹۶).

در نهایت، فروم نتیجه می‌گیرد که عشق به خدا از عشق به انسان‌ها جدا نیست؛ زیرا هر دو بر یک ساختار روانی واحد استوارند. از این منظر، ناتوانی در عشق‌ورزی به انسان‌ها به‌طور مستقیم به اختلال در تصور خدا و نحوه عشق به امر الهی منجر می‌شود. به بیان دیگر، عشق الهی انعکاسی از کیفیت عشق انسانی است و هرگونه انحراف در یکی، به دیگری نیز تسری می‌یابد (همان) بر این اساس، خدا در اندیشه فروم نه یک واقعیت مستقل، بلکه برساخته‌ای روان‌شناختی است که ریشه در نیاز انسان به امنیت، اقتدار و عشق دارد.

نسبت عشق و عقل: از مکمل بودن تا تضاد وجودی

وجه دوم افتراق میان اندیشه اریک فروم و مولانا در جایگاه عقل در فرآیند عشق آشکار می‌شود. در نظریه اریک فروم، عشق و عقل (به معنای بلوغ روانی و ادراک واقعیت) دو مؤلفه مکمل و هم‌افزا به شمار می‌آیند. از نظر او، عشق بالغانه تنها در صورتی تحقق می‌یابد که فرد از سطح وابستگی‌های هیجانی و خودشیفتگی عبور کرده و به نوعی «بصیرت عقلانی» دست یابد؛ بصیرتی که امکان تشخیص مرز میان «خود» و «دیگری» را فراهم می‌سازد. در این چارچوب، عقل نه در تقابل با عشق، بلکه در خدمت آن قرار دارد و نقش آن تضمین سلامت، تعادل و پایداری رابطه عاشقانه است. بنابراین، عشق در اندیشه فروم بدون عقلانیت بالغ، به اشکال بیمارگونه وابستگی یا سلطه‌پذیری تنزل می‌یابد.

در مقابل، در منظومه فکری مولانا، نسبت عقل و عشق به صورت «تنش وجودی» و گاه تقابل آشکار صورت‌بندی می‌شود. در اینجا

عقل عمدتاً به مثابه نیرویی محدودکننده، تحلیل‌گر و وابسته به منطق جزئی‌نگر شناخته می‌شود که قادر به ادراک بی‌واسطه حقیقت نیست. عقل با مرزبندی، تبیین و تحلیل مفهومی، مانع از تجربه مستقیم و شهودی حقیقت می‌شود؛ از این‌رو، در ساحت عشق، به عنوان حجابی در برابر شهود تلقی می‌گردد. مولانا در بسیاری از ابیات، بر ضرورت عبور از عقل محاسبه‌گر برای رسیدن به تجربه عاشقانه تأکید می‌کند:

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر

ز آنک این دیوانگی عام نیست

عقل از سودای او کورست و کر

طب را ارشاد این احکام نیست

(مولانا، ۱۹۲۵: ۶/ ۱۱۴۰)

در این نگاه، عقل جزئی نه تنها یاری‌گر عشق نیست، بلکه مانعی است که باید پشت سر گذاشته شود تا امکان ورود به ساحت شهود و «جنون عاشقانه» فراهم گردد. از این‌رو، عشق در این سطح مستلزم نوعی تعلیق یا گذر از عقل تحلیلی است.

حیلت رها کن عاشقا؛ دیوانه شو، دیوانه شو.

هم خویش را بیگانه کن، هم خانه را ویرانه کن،

و اندر دل آتش درآ؛ پروانه شو، پروانه شو.

و آنکه بیا با عاشقان هم‌خانه شو؛ هم‌خانه شو.

(غزل شماره ۲۱۳۱)

در مثنوی معنوی، تصویر عقل یک‌دست و یک‌سطحی نیست و مولانا میان مراتب مختلف آن تمایز قائل می‌شود. در نگاه نخست، به نظر می‌رسد او در مواجهه با عقل دچار نوعی دوگانگی است؛ از یک‌سو به نکوهش عقل می‌پردازد و آن را ناتوان از ادراک حقیقت می‌داند، و از سوی دیگر، از عقلی قدسی و نورانی سخن می‌گوید که مایه هدایت و معرفت است. این دوگانگی ظاهری، در واقع ناشی از تفکیک میان دو مرتبه از عقل در اندیشه اوست.

در یک سطح، «عقل جزوی» یا عقل معاشی قرار دارد که کارکرد آن محدود به امور مادی، محسوس و تجربی است. این عقل از منظر مولانا گرفتار وهم و گمان بوده و توان ادراک حقایق متافیزیکی و ساحت وحی را ندارد؛ از همین رو در موارد متعدد مورد نقد و توبیخ قرار می‌گیرد:

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن

بر زمین گر نیم گز راهی بود

زانک در ظلمات شد او را وطن

آدمی بی وهم آمن می‌رود

(مولانا، ۱۹۲۵: ۳: ۴۵۹)

در مقابل، «عقل کلی» یا عقل معادی قرار دارد که جنبه‌ای الهی، شهودی و متصل به حقیقت و حیانی دارد.

هم مزاج خر شده‌ست این عقل پست

فکرش اینکه چون علف آرد به دست

(همان، ۲۸۷/۲)

این عقل نه تنها محدود به ادراک حسی نیست، بلکه همچون نوری درونی، انسان را به سوی فهم حقیقت و ساحت قدسی هدایت می‌کند:

هست عقلی که هم‌چو چراغی سرخوش است

هست عقلی که هم‌چو ستاره آتش است

(همان، ۸۴۳/۵)

بر این اساس، مولانا عقل را به‌طور مطلق نفی نمی‌کند، بلکه میان عقل محدود جزئی و عقل قدسی کلی تمایز می‌نهد. بنابراین، نقد او متوجه سطحی از عقل است که در افق تجربه حسی و محاسبه‌گرانه محصور مانده و از درک حقیقت و ساحت و حیانی ناتوان است، نه اصل عقل به‌مثابه قوه ادراک انسان.

پارادوکس فردیت و فنا: حفظ «من» در برابر از میان رفتن «من» محوری‌ترین و بنیادی‌ترین وجه افتراق میان نظریه عشق اریک فروم و اندیشه مولانا، در نسبت عشق با «فردیت» آشکار می‌شود.

در واقع، نقطه‌ای که بیش از هر موضوع دیگری مرز میان رویکرد روان‌شناختی فروم و نگرش عرفانی مولانا را نمایان می‌سازد، چگونگی مواجهه آن‌ها با «من» یا هویت فردی در تجربه عشق است.

فروم عشق را رابطه‌ای می‌داند که در آن، فرد ضمن برقراری پیوندی عمیق با دیگری، استقلال و هویت خویش را نیز حفظ می‌کند. از نظر او، عشق بالغانه نوعی «وحدت در عین تمایز» است؛ بدین معنا که دو انسان می‌توانند به یکدیگر نزدیک شوند، بی‌آنکه فردیت خود را از دست بدهند. از این منظر، از میان رفتن مرزهای هویتی و محو شدن کامل فرد در دیگری، نه نشانه کمال عشق، بلکه نشانه وابستگی، خودباختگی یا نابالغی عاطفی است. بنابراین، عشق اصیل در اندیشه فروم مستلزم حفظ تعادل میان پیوند و استقلال است و به «خودشکوفایی در رابطه» می‌انجامد، نه به نفی و نابودی خویشستن.

در مقابل، مولانا عشق را حرکتی از «من» به سوی «بی‌منی» می‌داند. در منظومه عرفانی او، بزرگ‌ترین مانع وصال، احساس استقلال و خودبودگی انسان است. از این رو، عاشق برای رسیدن به معشوق باید از تعلق به خویشستن عبور کند و به مقام فنا دست یابد. این معنا در حکایت «پرسیدن معشوقی عاشق را که تو خود را دوست‌تر داری یا مرا» به‌روشنی نمود یافته است. معشوق از عاشق می‌پرسد که خود را بیشتر دوست دارد یا او را، و عاشق در پاسخ می‌گوید:

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان

در صبوخی کای فلان ابن‌الفلان

مر مرا تو دوست‌تر داری عجب

یا که خود را راست گو یا ذا‌الکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم

که پرم از تو ز سر تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست

در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست

(4)

در این ابیات، عاشق از نابودی کامل هویت مستقل خویش سخن می‌گوید. او دیگر خود را موجودی جدا از معشوق نمی‌بیند و تنها نامی از او باقی مانده است. از منظر مولانا، این فنا نه نوعی اختلال یا وابستگی، بلکه عالی‌ترین مرتبه عشق و شرط تحقق وصال است. به بیان دیگر، آنچه فروم تهدیدی برای فردیت تلقی می‌کند، در اندیشه مولانا نقطه اوج سلوک عاشقانه محسوب می‌شود.

از همین‌رو، تفاوت میان این دو دیدگاه صرفاً در شدت یا نوع عشق نیست، بلکه به دو تلقی متفاوت از انسان و غایت زندگی بازمی‌گردد. فروم در چارچوبی انسان‌گرایانه، عشق را وسیله‌ای برای تحقق و شکوفایی شخصیت انسان می‌داند؛ در حالی‌که مولانا در افقی عرفانی، عشق را راهی برای عبور از خود و رسیدن به حقیقتی برتر می‌بیند. در نتیجه، اگر عشق در نظریه فروم به «تحقق خویشتن» می‌انجامد، در اندیشه مولانا به «فنا شدن خویشتن» منتهی می‌شود. همین تقابل میان «حفظ فردیت» و «فنا در معشوق» را می‌توان بنیادی‌ترین و تعیین‌کننده‌ترین اختلاف میان نظریه عشق فروم و تلقی مولانا از عشق دانست.

این معنا در اندیشه مولانا صرفاً یک اغراق شاعرانه یا بیان عاطفی نیست، بلکه ریشه در مبانی عرفانی او، به‌ویژه نظریه وحدت وجود، دارد. مولانا کثرت موجودات را تجلیات گوناگون یک حقیقت واحد می‌داند و نسبت میان حق و عالم را به دریا و امواج آن تشبیه می‌کند؛ بدین معنا که موجودات در عین برخورداری از تعین ظاهری، حقیقتی مستقل از مبدأ وجود ندارند (7). از این منظر، عشق فرایندی است که در آن تعینات فردی و خودبنیاد انسان فرو می‌ریزد و سالک به ادراک وحدت بنیادین هستی نائل می‌شود. به همین سبب، مولانا برای تبیین مقام فنا از تمثیل‌هایی چون پیوستن قطره به دریا، تبدیل دانه به کشتزار و یگانگی عاشق و معشوق بهره می‌گیرد:

سیل چون آمد به دریا بحر گشت

دانه چون آمد به مزرع گشت کشت

(4)

و در جایی دیگر، درباره اتحاد عاشق و معشوق می‌گوید:

سیل چون آمد به دریا بحر گشت
دانه چون آمد به مزرع گشت کشت

(4)

در دل عاشق به جز معشوق نیست
در میانشان فارق و فاروق نیست

(4)

بر این اساس، فنا در اندیشه مولانا به معنای نابودی وجود حقیقی انسان نیست، بلکه رهایی از «هستی موهوم» و «من جداانگار» است؛ فرایندی که در نهایت به بقا بالله و ادراک وحدت وجودی می‌انجامد. همایی نیز با تبیین این دیدگاه، مقام فنا را مرتبه‌ای می‌داند که در آن سالک از شخصیت محدود خویش می‌گذرد و در پرتو پیوند با ولی کامل و حقیقت الهی به حیاتی نو دست می‌یابد (8). مولانا این تحول را چنین توصیف می‌کند:

سایه یزدان بود بنده خدا

مرده او زین عالم و زنده به خدا

(4)

بنابراین، آنچه در نظریه فروم نوعی تهدید برای استقلال فردی و نشانه وابستگی تلقی می‌شود، در نظام عرفانی مولانا عالی‌ترین مرتبه کمال انسان و شرط وصول به حقیقت به شمار می‌آید. از همین‌رو، اختلاف میان دو دیدگاه صرفاً بر سر کیفیت عشق نیست، بلکه به دو تلقی کاملاً متفاوت از هویت انسان و غایت وجودی او بازمی‌گردد؛ فروم عشق را در خدمت تحقق فردیت می‌بیند، حال آنکه مولانا عشق را راهی برای عبور از فردیت و وصول به وحدت می‌داند.

یکی از چالش‌های اصلی در مقایسه این دو دیدگاه، این پرسش است که: آیا حفظ فردیت در عشق، به معنای خودخواهی و خودفریبی است؟

در نگاه عامیانه، عشق به خود (Self-love) اغلب با خودخواهی (Narcissism) مترادف دانسته می‌شود و تصور بر این است که فردی که به دنبال حفظ «خود» در عشق است، در واقع در حال خودمحوری و نادیده گرفتن دیگری است. اما اریک فروم با یک تفکیک روان‌شناختی بسیار دقیق، این تصور را به چالش می‌کشد. از نظر فروم، خودخواهی در واقع «فقدان عشق به خود» است. فرد خودخواه، کسی نیست که بیش از اندازه خود را دوست دارد، بلکه کسی است که از خود متنفر است و برای جبران این بیگانگی با خویش، تمام انرژی خود را به سوی خود متمرکز می‌کند تا حفره خالی درونش را پر کند. خودخواهی، نوعی «خودفریبی» است که در آن فرد، توانایی برقراری رابطه‌ای واقعی با دیگری را از دست داده است؛ زیرا او به جای «دیگری»، تنها با «تصویری از خود» در تقابل است.

در مقابل، «عشق به خود» در نگاه فروم، پیش‌شرط اصلی عشق به دیگران است. فروم معتقد است که عشق به خود و عشق به دیگران، دو روی یک سکه هستند و پیوندی ناگسستنی دارند. کسی که می‌تواند به «خود» با احترام، انضباط و پذیرش نگاه کند، دقیقاً همان کسی است که توانایی برخورد با «دیگری» با همان احترام و تفاهم را دارد (1).

در اینجا تضاد با مولانا به شکلی عمیق‌تر نمایان می‌شود: اگر در نگاه مولانا، رسیدن به عشق کامل مستلزم «از میان رفتن من» (فنا) است، در نگاه فروم، رسیدن به عشق کامل مستلزم «تحقق من» (Self-realization) است. برای فروم، اگر «من» از میان برود (فنا شود)، دیگر کسی باقی نمی‌ماند تا بتواند عشق بورزد. او معتقد است که عشق باید میان دو «فردیت سالم» جریان یابد، نه میان یک «فرد» و یک «خلاء». بنابراین، آنچه در نگاه عرفانی «فنا» نامیده

می‌شود، در روان‌شناسی فروم، یک «گسست بیمارگونه» یا «از دست دادن خود» تلقی می‌شود.

نتیجه‌گیری

این پژوهش با هدف بازخوانی انتقادی نظریه عشق اریک فروم در پرتو اشعار مولانا، و با تکیه بر روش توصیفی - تحلیلی و تطبیقی، به مقایسه دیدگاه این دو اندیشمند در باب عشق پرداخت. در طول این بررسی، وجوه اشتراک و افتراق مهمی میان تلقی آن‌ها از عشق آشکار شد که نشان‌دهنده تفاوت بنیادین پارادایم‌های فکری آن‌هاست.

در یک سو، اریک فروم عشق را یک توانایی فعال و هنری تعریف می‌کند که در پاسخ به احساس جدایی و تنهایی وجودی انسان شکل می‌گیرد. مؤلفه‌های کلیدی عشق در دیدگاه او شامل دلسوزی، مسئولیت، احترام و شناخت است و هدف اصلی آن، دستیابی به وحدتی سالم میان افراد، بدون از دست دادن استقلال و هویت فردی است. عشق از منظر فروم، ابزاری برای رشد شخصیت، بلوغ عاطفی و شکوفایی فردی محسوب می‌شود.

در سوی دیگر، مولانا عشق را نه صرفاً یک توانایی روانی، بلکه حقیقتی بنیادین و نیرویی هستی‌شناختی می‌داند که اصل سازنده عالم و مسیر وصول به کمال است. مؤلفه‌های عشق در نگاه او، شور، اشتیاق، رنج، فنا، عبور از خویش و رسیدن به وحدت مطلق را دربر می‌گیرد. عشق نزد مولانا، فرایندی دگرگون‌کننده و یگانه‌کننده است که به ورای مرزهای فردیت و اتحاد با حقیقت مطلق منجر می‌شود.

با وجود این تفاوت‌های ماهوی، اشتراکاتی نیز میان این دو دیدگاه به چشم می‌خورد: هر دو اندیشمند عشق را راهی برای غلبه بر احساس گسست و جدایی می‌دانند و بر نفی خودمحوری تأکید دارند. همچنین، هر دو عشق را نیرویی دگرگون‌کننده و فراتر از هیجانات زودگذر تلقی می‌کنند و بر این باورند که عشق حقیقی با رنج و تلاش همراه است.

عبور از خود و نفی «من» است، در حالی که رویکرد فروم عشق را در خدمت «خودشکوفایی» و «تحقق فردیت» تعریف می‌کند. از این رو، گرچه نظریه فروم در تبیین ابعاد روان‌شناختی و بین‌فردی عشق کارآمد است، اما در فهم ژرفای متافیزیکی و غایت‌شناختی عشق در اندیشه مولانا، به‌ویژه مفهوم «فنا»، با محدودیت‌های جدی مواجه می‌شود. در نهایت، این مقایسه نشان می‌دهد که چارچوب‌های نظری متفاوت، برداشت‌های متفاوتی از مفاهیم بنیادین ارائه می‌دهند و نگاه مولانا به عشق به‌عنوان نیروی هستی‌بخش و غایت کمال انسان، عمق و ژرفای بیشتری نسبت به تبیین روان‌شناختی فروم در این حوزه دارد.

مشارکت نویسندگان

در نگارش این مقاله تمامی نویسندگان نقش یکسانی ایفا کردند.

تعارض منافع

در انجام مطالعه حاضر، هیچ‌گونه تضاد منافی وجود ندارد.

EXTENDED ABSTRACT

Love is one of the most fundamental and enduring concepts in mystical thought, philosophy, psychology, and the humanities, yet its meaning varies substantially according to the anthropological, ontological, and epistemological assumptions of different intellectual traditions. In modern humanistic psychology, Erich Fromm interprets love primarily as a mature human capacity through which individuals overcome existential separateness while preserving their autonomy, integrity, and individuality. In contrast, Jalal al-Din Rumi situates love within a mystical and ontological framework in which love is not merely an interpersonal emotion or psychological disposition but a transformative and universal force that guides the human

اما افتراقات بنیادین، به‌ویژه در سه حوزه کلیدی، مرز میان این دو اندیشگر را مشخص می‌کند: اولاً، ماهیت عشق؛ در حالی که فروم آن را یک ظرفیت روانی می‌بیند، مولانا آن را حقیقت هستی‌شناختی قلمداد می‌کند. ثانیاً، نسبت عشق و عقل؛ در نگاه فروم این دو مکمل یکدیگرند، اما در اندیشه مولانا، تنشی میان عقل جزوی و عشق عرفانی وجود دارد. ثالثاً، و مهم‌تر از همه، پارادوکس فردیت و فنا؛ فروم بر حفظ فردیت در عشق تأکید دارد، اما مولانا از میان رفتن «من» (فنا) را غایت و کمال عشق می‌داند.

این تفاوت نهایی، چالش اصلی نظریه عشق اریک فروم را در مواجهه با اندیشه مولانا نمایان می‌سازد. مفهوم «فنا» که در آن عاشق از خود عبور کرده و در معشوق (حقیقت مطلق) مستغرق می‌شود، با تأکید فروم بر «حفظ فردیت» در تضاد آشکار قرار می‌گیرد. نظریه فروم، با اتکا بر مبانی انسان‌گرایی مدرن و اصالت فرد، قادر به تبیین کامل این تجربه عرفانی نیست؛ چراکه فنا مستلزم

being toward transcendence, self-purification, annihilation of the limited ego, and union with the Beloved. The present study adopts a descriptive-analytical and comparative-critical approach to reconsider Fromm's theory of love in light of Rumi's poetry and mystical anthropology. Its central problem concerns the extent to which Fromm's insistence on the preservation of individuality can adequately account for a mystical experience in which the culmination of love is described as *fanā*, or annihilation of the separate self in the Beloved. Fromm regards love as an art requiring maturity, responsibility, respect, knowledge, discipline, and the ability to transcend narcissism without dissolving the self into another person; consequently, mature love is characterized by unity without the destruction

of individual identity (1). Rumi, however, conceives of love as a force that loosens attachment to the ego, worldly possessions, self-centeredness, and the illusion of independent existence, leading the lover toward a higher form of unity in which the opposition between "I" and "Thou" is progressively overcome (6, 9). This difference constitutes the main theoretical tension examined in the study and provides the basis for reassessing both the explanatory power and the limitations of Fromm's psychological model when applied to mystical love.

Fromm's theory of love emerges from his broader analysis of the existential condition of the human being. In his account, self-consciousness separates human beings from the instinctive unity characteristic of nonhuman existence and produces an awareness of individuality, isolation, vulnerability, and mortality. The fundamental problem of human existence is therefore the experience of separateness, and the search for union becomes a central psychological and existential need. Human beings attempt to overcome this condition through various means, including conformity, submission, temporary pleasures, and fusion with collective identities, yet such strategies fail to resolve separateness in a mature and lasting manner. For Fromm, genuine love provides the most complete response because it allows individuals to achieve union while retaining their integrity and independence (1). Love is consequently not a passive emotional state

but an active orientation of character expressed through care, responsibility, respect, and knowledge. Its essence lies in giving rather than possessing, controlling, or consuming the other, and such giving is interpreted not as deprivation but as an expression of vitality and productive power. Fromm also rejects the assumption that love of self is equivalent to selfishness; rather, he considers healthy self-love a necessary condition for loving others, because the person who genuinely respects and accepts the self is capable of extending the same respect toward another person (1, 10). This framework makes preservation of individuality indispensable to mature love. A relationship in which one partner loses identity, autonomy, or psychological boundaries may therefore appear, from a Frommian perspective, as dependency, symbiotic fusion, or emotional immaturity rather than as the culmination of love. The theory is thus deeply rooted in modern humanistic anthropology, in which the flourishing of personality, autonomy, and productive relatedness represents a principal criterion of psychological health (2).

Rumi's understanding of love begins from radically different ontological premises. Love in his thought is neither reducible to an interpersonal bond nor confined to the psychological needs of the individual; rather, it functions as a universal principle underlying creation, movement, spiritual aspiration, and the return of multiplicity to unity. Rumi repeatedly portrays love as a cosmic force

through which existence becomes meaningful and dynamic, and his poetry treats the lover's journey not simply as the achievement of emotional fulfillment but as a movement toward the source of being itself (3, 4). Love is therefore simultaneously ontological, epistemological, and transformative. It is ontological because it structures the relation between creature and Creator; epistemological because it provides access to truths beyond the reach of ordinary conceptual reason; and transformative because it purifies the lover from greed, pride, egocentrism, attachment, and the illusion of self-sufficiency (11, 12). The language of burning, dying, madness, longing, separation, and rebirth that pervades Rumi's poetry should thus not be interpreted merely as rhetorical exaggeration. It reflects a mystical anthropology in which the limited ego must undergo a profound transformation before the human being can realize a higher mode of existence. Love functions as an alchemical power that turns the ordinary self into a spiritually awakened being, and the pain of love is not necessarily pathological because it may serve as a condition of purification and transcendence (6). Rumi's distinction between superficial attachment and true love further confirms that not every intense emotion deserves to be called love. Sensual or formal love may remain unstable as long as it is attached to transient appearances, yet it can also become a bridge toward higher love when it directs the individual beyond external form toward

spiritual meaning (3, 5). Thus, whereas Fromm largely asks how love can enable psychologically healthy union among differentiated persons, Rumi asks how love can transform the very structure of the self and lead the seeker beyond the illusion of separateness.

Despite these differences, substantial points of convergence exist between the two perspectives. Both Fromm and Rumi understand love as an answer to separation, reject egocentric forms of attachment, and regard authentic love as a disciplined and transformative condition rather than a fleeting emotional experience. Fromm's conception of love as an active capacity requiring effort, patience, responsibility, and the overcoming of narcissism finds an important analogue in Rumi's insistence that love must free the human being from self-centeredness and possessiveness (1, 6). Both thinkers also regard love as a force capable of transforming human life. In Fromm, love awakens productive capacities, strengthens responsibility, and allows the individual to move from isolation toward meaningful relatedness; in Rumi, love breaks the enclosure of the ego and brings about an existential rebirth in which the lover acquires a new orientation toward self, world, and the divine (9). Moreover, both distinguish love from superficial desire and transient excitement. Fromm criticizes forms of attachment that are based on dependency, possession, or the mere experience of "falling

in love,” whereas Rumi distinguishes enduring spiritual love from unstable attraction to form and appearance (1, 5). Pain and struggle also occupy an important place in both perspectives. For Fromm, love requires discipline and the willingness to endure the difficulty of sustained care, responsibility, and moral growth; for Rumi, suffering becomes inseparable from longing, spiritual purification, and the destruction of egocentric identity (1, 7). Nevertheless, the similarity should not conceal a decisive distinction: in Fromm, transformation ultimately strengthens the mature self, whereas in Rumi it may culminate in the transcendence of that very self. Thus, convergence exists primarily at the level of love as an antidote to isolation, narcissism, superficiality, and passivity, while divergence appears when the ultimate goal of this transformation is considered.

The principal differences become clearer in three interconnected domains: the nature of love, the relation between love and reason, and the paradox of individuality and annihilation. First, Fromm interprets love as a human psychological capacity, whereas Rumi considers it a fundamental reality of existence. In the Frommian framework, love is primarily a mode of mature relatedness between human subjects, even when it extends into religious discourse; the emphasis remains on psychological development, autonomy, and productive orientation (2, 10). Rumi, in contrast, expands the scope of love beyond human relationships and treats it as the

dynamic principle through which the lover is drawn toward absolute reality (4, 8). Second, Fromm treats reason and love as complementary dimensions of mature personality. Healthy love presupposes realistic knowledge of the other, self-awareness, and freedom from illusion. Rumi’s treatment of reason is more complex: he criticizes limited, calculating, discursive reason when it claims competence over the mystical domain, while still recognizing a higher intellect capable of illumination and divine understanding (3). Thus, the conflict in Rumi is not between all forms of reason and love but between partial reason and the higher knowledge disclosed through mystical experience. Third, and most importantly, the two thinkers diverge sharply over individuality. Fromm’s mature love depends on the maintenance of differentiated identity, because genuine union must occur between autonomous persons. Rumi’s mystical love, by contrast, reaches its climax in *fanā*, understood as the dissolution of the separate and self-sufficient ego in the Beloved (13, 14). In mystical literature, however, annihilation does not necessarily imply ontological destruction or psychological disintegration. It can signify liberation from the illusory ego and transition to *baqā*, a higher mode of subsistence in and through divine reality (15, 16). Consequently, what Fromm may interpret as an unhealthy loss of self can, within Rumi’s mystical ontology, signify the highest realization of the self’s true relation to absolute being.

The findings of this comparative analysis indicate that Fromm's theory remains highly valuable for explaining the psychological, ethical, and interpersonal dimensions of love, especially its emphasis on responsibility, care, respect, knowledge, freedom from narcissism, and mature relatedness. Nevertheless, its explanatory reach becomes more limited when confronted with a mystical anthropology in which the separate self is not regarded as the final horizon of human fulfillment. Rumi's poetry reveals a conception of love in which the lover does not merely establish a healthier relation with another independent subject but undergoes a radical transformation of identity, perception, and existence. The concept of *fanā* therefore exposes the deepest boundary between the two frameworks. Fromm evaluates love through the preservation and maturation of individuality, whereas Rumi interprets the transcendence of limited individuality as a necessary stage in the movement toward unity. This difference should not be reduced to a simple opposition between healthy individuality and pathological self-loss, because the two thinkers are operating within distinct conceptual worlds and assign different meanings to the self, the beloved, and the goal of love. The comparison therefore suggests that Fromm's theory can illuminate important dimensions of Rumi's treatment of separation, narcissism, responsibility, transformation, and the need for union, but it cannot fully encompass the metaphysical and mystical significance of annihilation. Rumi's conception

extends beyond the psychological model by presenting love as a mode of spiritual knowledge, existential transformation, and participation in a reality greater than the individual self. The study consequently concludes that a comprehensive interpretation of mystical love requires a framework capable of recognizing both the psychological value of individuality and the ontological significance of self-transcendence, rather than reducing one to the conceptual categories of the other.

References

1. Fromm E. The art of loving. Tehran: Morvarid; 2014.
2. Fromm E. Psychoanalysis and religion. Tehran: Morvarid; 2009.
3. Zamani K. The enamer of love: A thematic commentary on the spiritual Masnavi of Rumi, Jalal al-Din Muhammad Balkhi. Tehran: Ettelaat Publications; 2004.
4. Rumi Ja-DM. Spiritual couplets. Nicholson RA, editor. Tehran: Mowla; 1925.
5. Foruzanfar Ba-Z. Commentary on the noble Masnavi. Tehran: Zavvar Publications; 1996.
6. Abbaszadeh K, Taherlu H. The manifestation of love in Rumi's poetry. Islamic Mysticism (Religions and Mysticism). 2013;9(36).
7. Rumi Ja-DM. Collected works of Shams, or the great divan. Foruzanfar Ba-Z, editor. Tehran: Amir Kabir; 1999.
8. Homai Ja-D. The book of Rumi: What does Rumi say? Tehran: Agah; 1987.
9. Atooni B, Atooni B. Love from the Perspective of Rumi and Mulla Sadra: With Emphasis on the Masnavi-ye Ma'navi and al-Asfar al-Arba'a. Mystical Studies in Persian Literature. 2011(9):41-56.
10. Fromm E. Beyond the chains of illusion. Tehran: Morvarid; 2012.
11. Esparham D, Tasdighi S. The Cognitive Metaphor of Love in Rumi's Masnavi. Literary Text Research. 2018;22(76):87-114.
12. Abbasi K. A comparison of the manifestations of love in Hafez's Divan and Rumi's Masnavi. Mystical Studies. 2019;12(3):101-20.
13. Arab-Jaafari M, Shaban-zadeh M. Comparison of the concept of annihilation in the thoughts of Abu Saeed Abu Al-Khair and

Sohrab Sepehri. The Mysticism Magazine in Persian Literature. 2015;7(27).

14. Hojjari S, Nasr Esfahani MR. An Examination of Annihilation and Subsistence from Sanai's Perspective Based on the First Mystical Tradition. Poetry Research Quarterly. 2020;12(46):65-90.

15. Isazadehfar M. Manifestations of Annihilation and Survival in Contemporary Persian Narratives. Journal of Islamic Mysticism Studies. 2017;9(4):475-500.

16. Mobasheri M, Valizadeh Pasha L. A Comparative Study of the Conceptual Metaphor Love Is War in the Conceptualization of Annihilation in the Divan-e Shams and the Qur'an. Literary-Qur'anic Research. 2019(1):179-221.